

فصل اول از مجموعه داستانی آنازنت

Anshalian

به نام خدا

نام کتاب : انشالیان

نویسنده : سیده سونیا صفوی

برای سنین بالای هشت سال

خلاصه

شاید شما فکر کنید همه ی آدم بد ها از اول بد بودن ولی نه بعضی ها با هاشون دنیا این کار را کرده و مجبورشون کرده که این شکلی بشن نباید از ظاهر قضاوت کرد

توجه

برای بعضی از شخصیت ها تصویری گذاشته نشده است به این دلیل که شما باید آن شخصیت را در ذهنتان هر جور که دوست دارید تصور کنید.

تولد

شب سرد و خوفناکی بود برف و باران شدیدی می بارید از خانه ای کوچک صدای بلند نوزاد آمد: «اوی اوی اوی اوی». تمامی نداشت حسابی خانواده ی نوزاد ترسیده بودند چون هر لحظه ممکن بود جادوگر بد ذات آن ها را پیدا کند و نابودشان کند پدر خانواده ، هوکاد گفت: «همسرم نیان، زود نوزاد و خواهرش را به پناهگاه ببر زود باش لطفا.» نیان در جواب گفت: «تو چی؟؟ نمی آیی؟؟»

هوکاد با ناراحتی و دل سوزی گفت: «نمی توانم! باید جلویش را بگیرم!» نیان با



ناراحتی فراوان آن ها را به پناهگاه برد و در را بست. همان لحظه بود که صدای کککووووپپوووممم آمد و یک صدای جیغ بلند هم آمد.

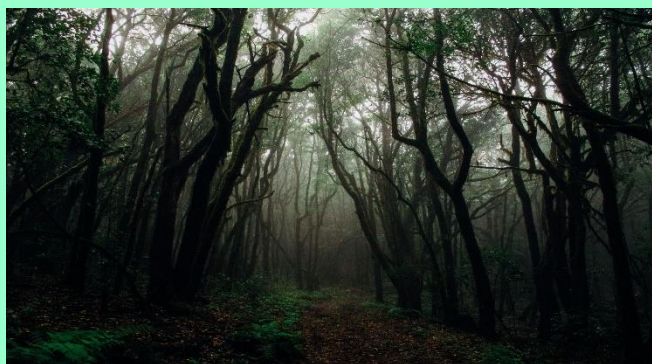
نیان فهمید که چه شده است و با خود گفت: «کار همه ی ما تمام است آن جادوگر بد، چيوناید آمده است آآه!!» خواهر نوزاد اینهاگ هم موضوع را فهمید. نیان مادر او بهش گفت

: «همین حالا فرار کن و خواهر کوچکت هم ببر اگر من نیامدم به جنگل تازیتو برو باشه؟» اینهاگ هم موافقت کرد و زود از پنجره فرار کرد. بعد از چند دقیقه چيوناید در را شکست هوکاد و نیان را برد.

فرار از دست عنکبوت های چکاد¹

اینهاگ با خواهرش فرار کرد بعد از یک روز به جنگل تازیتو رسیدند. اینهاگ گفت : « خواهر کوچولو دیگه لازم نیست نگران باشی جای ما امن است خب بنظرت اسمت انشالیان باشه خوبه ؟؟؟ خب خوبه انشالیان.» آن ها برای استراحت کنار درختی نشستند و ناگهان صدایی آمد و گفت: «زود باشید چکاد ها بگیرینشون همین حالا.» اینهاگ زود فهمید که منظورش آن ها بود!!!

اینهاگ با انشالیان زود فرار کرد تا به دست چکاد ها نیفتند ولی چکاد ها سرعتشان خیلی زیاد بود و متأسفانه نزدیک بود یکی از چکاد ها اینهاگ را نیش بزند که ناگهان انشالیان از دهانش آتشی به طرف آن پرت کرد و آن چکاد سوخت. از شانس آن ها آن رئیس بود و با سوختنش ، بقیه ی چکاد ها هم سوختند آن ها هم از این اتفاق استفاده کردند و فرار کردند تا به دریای تازیتو رسیدند.



¹ عنکبوت های چکاد عنکبوت های غولاسا ، با نیش های خطرناک و با 1693 چشم بزرگ قرمز هستند.

آشنایی با جادوگر اینچانگی¹

اینهاگ وقتی به جایی امن رسید به انشالیان گفت: «تو دیگه کی هستی؟؟ تو از دهن آتیش دادی بیرون؟؟؟؟!!!!!!» انشالیان در جواب گفت: «می دونم درک کردنش سخته ولی دیگه چه کنم از من هر چی بگی بر می آید با این که یک روزه هستم.» اینهاگ از تعجب خشکش زد و مدتی گذشت تا با این موضوع کنار بیاید و باورش کند. آنها به راه خود ادامه دادند در حالی که اینهاگ هنوز به فکر قدرت خواهرش بود تا به یک کلبه رسیدند. اینهاگ می خواست وارد کلبه شود که انشالیان گفت: «کجا شاید خطرناک باشد نرو» ولی اینهاگ خواهرش را کشید و با هم وارد کلبه شدند.



¹ جادوگر اینچانگی به جادوگری می گویند که معلم بچه شیطان ها است

تا وارد شدند جادوگری پیر جلویشان ظاهر شد و گفت: «خوش آمدید بفرمایید اسم شما
 ها چیست؟؟» اینهاگ با ترس جواب داد و گفت: «اسم من اینهاگ هست و اسم خواهرم
 هم انشالیان» آن جادوگر گفت: «حتما گشنه هستید الان برایتان غذا می آورم.» انشالیان
 گفت: «اگر چیزی آورد نه من می خورم نه تو باشه؟؟» اینهاگ گفت: «چرا؟؟ انگاری یادت
 رفت است من بزرگ تر هستم.» انشالیان گفت: «نه یادم نرفته است ولی باید بگم من
 خاص هستم و عقلم از تو بیشتر است و باید حرفم را قبول کنی.»



آن جادوگر با ظرف سوپ آمد و گفت: «بفرمایید غذا
 امیدوارم از سوپ خوشتان بیاید مخصوصا شما خانم
 انشالیان.» انشالیان از رفتار جادوگر فهمید برایشان
 نقشه کشیده است. اینهاگ حدس زد که این جادوگر
 شاید همان چیوناید باشد که روز گذشته به خانه ی آنها
 حمله کرد بود پس، از او پرسید: «تو جادوگر چیوناید

هستی؟ همان جادوگری که به زور وارد خانه ما شد؟ با پدر و مادر ما چه کردی؟؟!!» آن
 جادوگر گفت: «نزدیک شدی ولی کاملا درست نگفتی من دوستش هستم و به من می
 گویند جادوگر اینچانگی من برای این اینجا هستم که شما را طلسم کنم و بدهم به او تا
 هر کاری می خواهد با شما انجام دهد.»

حتما با خودتون می گوئید چرا دارد همه چیز را می گوید؟؟ باید بگم عادت ، عادت است
خب دیگه حرف هایم تمام شد و وقتش رسیده که طلسمتان کنم.» انشالیان با شنیدن این
حرف، ناگهان از خود نوری پراکنده کرد و همان لحظه بود که انشالیان و اینهاگ غیب
شدند و در جنگل تازیتو ظاهر شدند . اینهاگ گفت: « تو دیگه کی هستی بابا؟؟؟» انشالیان
در جواب او گفت : « وای هر وقت یک کار عجیب می کنم این را می گویی. حالا قبول می
کنی که من خاص هستم؟؟»

اینهاگ با کمی فکر گفت : «باشه قبول تو خوبی . تو چیزی از شب تولدت یادت می آید؟؟»
او گفت : « تنها چیزی که کاملا یادم است این هست که اسم آن جادوگری که به ما حمله
کرد چیوناید است همین.» اینهاگ گفت: « آن شب بدترین شب دنیا بود برای همه ی ما
راستی الان پدر و مادر ما کجا هستند؟؟ »



راز چویناید

اینهاگ و انشالیان به دنبال جایی برای خواب بودند که ناگهان چویناید ظاهر شد و همان لحظه بود که از زمین نوری بیرون زد و همه ی آن ها غیب شدند و کمی بعد در قصری بزرگ ظاهر شدند. آن ها مبهوت زیبایی و بزرگی قصر بودند که همان لحظه اتاقی نظر انشالیان را جلب کرد. انشالیان هم با تعجب گفت: «آن دیگر چیست؟؟ آن اتاق را می گویم بگذار برویم و ببینیم در آن چیست؟»

آن ها کتابی را دیدند. انشالیان آن را باز کرد و شروع کرد بخواندن: «چویناید یادت نرود که باید چی کار کنی تو باید نیان ، هادوک و بچه ی کوچک نیان و هادوک را دستگیر کنی و مقداری از خون آنها را بخوری تا قدرمند بشی، همیشگی بشی و تا ابد زنده بمانی اگر تو این ها را داشته باشی من را می توانی درمان کنی. از طرف مادرت الچانگ.»



انشالیان فهمید که هر کاری که چویناید دارد می کند به خاطر مادرش است او کتاب را به اینهاگ داد تا بخواند وقتی خواندن او هم تمام شد بعد از چند دقیقه هر دو

غرق در فکر شدند و فهمدند که اسیر او شدند و حدس می‌زنند که مادر و پدرشان اینجا هستند.

ناگهان صدای بلند چيونايد آمد و گفت: «داشتيد چه مي‌کرديد؟؟» انشاليان گفت: «ما مي‌دانيم براي چه داري اين کارها را مي‌کنی بخاطر مادرت.» چيونايد داغ دلش تازه شد. ديگر نتوانست تحمل کند همان لحظه بود که فریاد زد و گفت: «شما با خودتان چی فکر کردید من هم زمانی مثل شما بودم مهربان زیبا خوش قلب ولی بخاطر مریضی مادرم مجبور به این کارهای بد شدم مادرم مریض شده و من مجبورم خانواده‌ی شما را اسیر کنم تا بتوانم مادرم را درمان کنم.» این را گفت و شروع کرد به گریه کردن. آن‌ها هم با آن همراه شدند و گریه کردند.

یک دفعه چيونايد بلند شد و شمشیری از پیراهنش بیرون کشید در این لحظه انشاليان



گویی جادویی به آن پرت کرد چيونايد افتاد و آن‌ها هم از این فرصت استفاده کردند و با سرعت زیاد فرار کردند و از قصر خارج شدند.

آنها هم خوشحال بودند که از دست جادوگر نجات پیدا کردند و هم به این فکر بودند که پدر و مادر خود را که مطمئن هستند که در قصر اسیر هستند را نجات دهند.

پایان ماجرا

دو خواهر اینهاگ و انشالیان تصمیم گرفتند شب وقتی جادوگر خواب است به قصر او بروند تا مادر و پدر خود را از دست جادوگر بد نجات دهند. شب شد آن ها به قصر رفتند و هرچه صبر کردند جادوگر نخواستید . نقشه ای به ذهن انشالیان رسید و به اینهاگ گفت : « من جادوگر را سرگرم می کنم و تو برو همه جای قصر را بگرد وقتی مادر و پدر را پیدا کردی به من علامتی بده.» انشالیان با احتیاط جلوی چشمان خود را بستند. چشمان خود را بستند و انشالیان به دنبالش رفت. انشالیان برای سرگرم کردن او خود را مرتب غیب می کرد و ظاهر می کرد.



اینهاگ از این فرصت استفاده کرد و همه جای قصر را برای نجات مادر و پدر خود گشت. او آنقدر گشت تا به طبقه ی بالای قصر رسید ناگهان صدای مادر و پدرش را شنید. به سمت صدا رفت تا به اتاقی کوچک رسید. در را باز کرد

و آن ها را دست و پا بسته دید. به سرعت بند را از دست و پای آنها باز کرد و با هم به سمت پایین قصر رفتند.

انشالیان که مشغول سرگرم کردن جادوگر بود، آنها را دید و گفت شما از قصر خارج شوید و من هم خواهم آمد. ایهانگ و پدر و مادرش به خارج از قصر رفتند ولی هرچه منتظر ماندند، انشالیان نیامد.

ایهانگ نگران شد و از پنجره ای داخل قصر را دید و فهمید انشالیان گیر چیوناید افتاده و طلسم شده است بخاطر همین آدم بدی شده است. اینهاگ موضوع را به هوکاد و نیان گفت. حالا دیگر از دست آن ها کاری بر نمی آید و آن ها شکست خورده و ناراحت به راه خود ادامه دادند.

پایان